

«مرد شنی» اثر «اب.آ. هوفمان»

تهیه کننده: شیوا شکوری

خلاصه و بررسی

داستان «مرد شنی» با نامه‌ای از ناتانیل برای دوستش، لوتار، آغاز می‌شود. او دانشجویی است که در ایتالیا زندگی می‌کند. ناتانیل بابت فاصله‌ی طولانی از آخرین نامه‌اش عذرخواهی می‌کند و به لوتار اطمینان می‌دهد که دلتنگ او و خواهرش کلارا است. احساسات شدید و آمیخته با پیش‌آگهی شوم، ذهن ناتانیل را تسخیر کرده. پیش از آنکه توضیح بیشتری بدهد، نگران است که لوتار او را دیوانه ببیند. او تعریف می‌کند که اخیراً دلالتی به نام کوپولا به در خانه‌اش آمده و ناتانیل با خشونت او را رانده است. این واکنش خشم‌آلود ریشه در حادثه‌ای دارد که سال‌ها پیش، در دوران کودکی ناتانیل رخ داده.

در کودکی، ناتانیل به‌ندرت پدرش را می‌دید، اما شب‌ها با خانواده دور هم شام می‌خوردند. هنگام خواب، مادرش می‌گفت: «مرد شنی می‌آید!» و او را موجودی خیالی معرفی می‌کرد که شن در چشم کودکان نافرمان می‌پاشد. اما دایه‌ای که از خواهر ناتانیل مراقبت می‌کرد، روایت هولناک‌تری برایش تعریف می‌کند: مرد شنی شن را در چشم کودکان نافرمان می‌ریزد، سپس چشم‌ها از حلقه بیرون می‌زنند و او چشم‌ها را با خود می‌برد تا خوراک بچه‌هایش که در لانه‌ای در هلال ماه زندگی می‌کنند، باشد.

شيفتگی ناتانیل به مرد شنی حتی پس از آن‌که مادرش او را از اتاق کودکان به اتاقی جداگانه منتقل می‌کند، ادامه می‌یابد. شب‌ها صداهای عجیبی از پله‌ها و اتاق پدرش می‌شنود که آن‌ها را با آمدن مرد شنی پیوند می‌دهد. شبی، پس از آن‌که وانمود می‌کند خوابیده، یواشکی به اتاق پدر می‌رود. او را می‌بیند که همراه دوست خانوادگی‌شان به نام کوپلیوس مشغول آزمایش عجیب اند؛ کسی که ناتانیل گمان می‌کند همان مرد شنی باشد. کوپلیوس با ظاهری هیولوار و غول‌آسا توصیف می‌شود و در دیدارهای منظمش کودکان را می‌ترساند. ناتانیل باور دارد که کوپلیوس از ترسندن بچه‌ها لذت می‌برد و حتی مادرش نیز از او خوشش نمی‌آید. با این حال، پدر ناتانیل با احترام و هیبتی خاص با کوپلیوس رفتار می‌کند و اصرار دارد که او را همچون مهمانی محترم بپذیرند. ناتانیل شاهد آزمایشی می‌شود که به نظرش می‌رسد پدر و کوپلیوس مواد گداخته را از آتش بیرون می‌کشند و آن‌ها را به صورت‌هایی بی‌چشم تبدیل می‌کنند.

ناتانیل از وحشت فریاد می‌زند و روی زمین می‌افتد. کوپلیوس او را می‌گیرد و فریاد می‌کشد که او باید چشم داشته باشد، سپس مشتی خاکستر داغ از بخاری برمی‌دارد تا به چشم‌های ناتانیل بریزد، اما پدرش دخالت می‌کند. کوپلیوس دست و پای ناتانیل را می‌کشد، انگار می‌خواهد آن‌ها را از بدنش جدا کند. ناتانیل بی‌هوش می‌شود و بعدتر در تخت خود به هوش می‌آید، در حالی که مادرش بالای سرش ایستاده است. این تجربه او را هفته‌ها با تب شدید و هذیان در بستر می‌اندازد. سال بعد، در یکی دیگر از دیدارهای کوپلیوس، نیمه‌شب انفجاری رخ می‌دهد و پدر ناتانیل کشته می‌شود و بعد هم کوپلیوس از آن جا می‌رود و دیگر ناپدید می‌شود. ناتانیل اعتراف می‌کند که باور دارد که کوپولا دلالت، همان کوپلیوس است که با نام مستعار جوزپه کوپولا ظاهر شده است.

بخش بعدی داستان نامه‌ای است از کلارا، خواهر لوتار و محبوب ناتانیل، خطاب به ناتانیل؛ او توضیح می‌دهد که نامه‌ی ناتانیل به لوتار را خوانده است. کلارا برای همه‌ی آنچه ناتانیل در کودکی دیده و شنیده توضیح‌های منطقی ارائه می‌دهد. او می‌گوید لوتار به او آموخته که شر گاهی به شکل شخصیتی خیالی به سراغ آدم می‌آید تا او را به انجام کارهای بد متقاعد کند. کلارا وعده می‌دهد که در روح و اندیشه از ناتانیل در برابر کوپولا، کوپلیوس و مرد شنی محافظت کند.

در نامه‌ای دیگر به لوتار، ناتانیل توضیح می‌دهد که دیگر باور ندارد کوپولا و کوپلیوس یک نفر باشند، زیرا با مردی آشنا شده که سال‌ها کوپولا را می‌شناخته. این مرد، استاد فیزیکی به نام اسپالانتزانی است که به او گفته؛ کوپولا ایتالیایی است و اصلاً ربطی به کوپلیوس آلمانی ندارد. با این حال، نگرانی ناتانیل همچنان باقی است. ناتانیل در یکی از دیدارهایش از خانه‌ی اسپالانتزانی، دختر جوان و زیبایی را می‌بیند که کنار پنجره نشسته است. سکون عجیب او مسحورش می‌کند و از سویی ناآرام هم می‌شود. ناتانیل می‌فهمد که او المپیا، دختر اسپالانتزانی است و هرگز خانه را ترک نمی‌کند. ناتانیل نامه را با این وعده به پایان می‌برد که دو هفته‌ی دیگر، هنگام دیدار با کلارا، حالش بهتر خواهد شد.

در ادامه، **راوی بی‌نام** که خود را دوست ناتانیل معرفی می‌کند، روایت را به دست می‌گیرد و تلویحاً می‌گوید اتفاقی غریب برای ناتانیل رخ داده است. چون نمی‌داند داستان را چگونه آغاز کند، با سه نامه‌ای که لوتار در اختیارش گذاشته شروع می‌کند. پس از مرگ پدر ناتانیل، مادر او، لوتار و کلارا را به خانه خودش می‌آورد و آن‌ها را همراه ناتانیل بزرگ می‌کند. کلارا و ناتانیل پیش از آن‌که ناتانیل برای تحصیل به دانشگاه برود، عاشق یکدیگر می‌شوند. وقتی ناتانیل پس از آخرین نامه‌اش نزد کلارا باز می‌گردد، کوپولا را از یاد می‌برد، اما اطرافیان متوجه می‌شوند که او تغییر کرده. نوشته‌های ناتانیل تیره و بیمارگونه می‌شوند و رابطه‌اش با کلارا رو به زوال می‌رود.

برای سرگرم کردن کلارا، ناتانیل شعری درباره‌ی زوجی عاشق می‌نویسد که با مرگ زن پایان می‌یابد. کلارا از او می‌خواهد شعر را در آتش بیندازد و به این رفتارهای عجیب پایان دهد. ناتانیل خشمگین می‌شود، کلارا را «آدمک ماشینی» می‌نامد و از اتاق می‌گریزد، در حالی که کلارا باور دارد که او هرگز دوستش نداشته است. لوتار، خشمگین، ناتانیل را به دوئل فرا می‌خواند، اما پیش از آن‌که شمشیرها کشیده شوند، کلارا التماس می‌کند که دست بکشند. عشق واقعی ناتانیل به کلارا باز می‌گردد و او طلب بخشش می‌کند. سه دوست آشتی می‌کنند.

ناتانیل به دانشگاه باز می‌گردد و می‌فهمد آتش‌سوزی محل اقامتش را ویران کرده است، اما دوستانش وسایل او را نجات داده و به اتاقی درست روبه‌روی خانه‌ی اسپالانتزانی منتقل کرده‌اند. پنجره‌ی آپارتمان جدید ناتانیل مستقیماً به اتاق المپیا باز می‌شود. شبی که ناتانیل مشغول نوشتن نامه‌ای به کلارا است، کوپولا دوباره سر می‌رسد. این بار، با این اطمینان که کوپلیوس و کوپولا دو نفر متفاوت‌اند، ناتانیل از او تلسکوپ کوچکی می‌خرد که کوپولا آن را «چشم‌های قشنگ» می‌نامد. ناتانیل از روی هوس با تلسکوپ به المپیا نگاه می‌کند و دلباخته‌ی او می‌شود. کوپولا پول تلسکوپ را می‌طلبد و خندان دور می‌شود. ناتانیل دیگر نمی‌تواند نامه‌اش به کلارا را تمام کند، چون مدام تلسکوپ را برمی‌دارد تا به المپیا نگاه کند. روزی پرده‌ی پنجره بسته می‌شود و ناتانیل وسواس‌گونه در آرزوی دیدن دوباره‌ی المپیا می‌سوزد.

اسپالانتزانی برای معرفی المپیا به جامعه، در خانه‌اش مهمانی‌ای برپا می‌کند و ناتانیل نیز به آن دعوت می‌شود. در این مهمانی، المپیا آراسته با لباس‌های ظریف، کلاوسن می‌نوازد، آواز می‌خواند و می‌رقصد. ناتانیل که در ردیف‌های عقب نشسته، تلسکوپش را بیرون می‌آورد تا المپیا را بهتر ببیند. تنها کسی که شیفته و مسحور حرکات او می‌شود، ناتانیل است. دیگر مهمانان با کنجکاو‌ی عجیبی به او می‌نگرند و از شور و شیدایی ناتانیل یا سرگرم می‌شوند یا در شگفت می‌مانند. ناتانیل تا زمانی که همه‌ی مهمانان مهمانی را ترک می‌کنند، نزدیک المپیا می‌نشیند. اسپالانتزانی به ناتانیل می‌گوید هر وقت بخواهد می‌تواند به دیدارشان بیاید. اما در عین حال دوست او **زیگسیموند** از او می‌پرسد چگونه ممکن است مردی باهوش مانند ناتانیل دل به یک عروسک ببندد. ناتانیل در پاسخ استدلال می‌کند که زیگسیموند به اندازه‌ی کافی هوشمند نیست تا زیبایی المپیا را درک کند. زیگسیموند با همدلی، برای ناتانیل آرزوی خوشبختی می‌کند. ناتانیل که شیفته‌ی المپیاست، مادرش، لوتار و حتی کلارا را به کلی از یاد می‌برد.

روزی ناتانیل با قصد خواستگاری از المپیا به خانه‌ی اسپالانتزانی می‌رود. در آن‌جا صدای درگیری میان اسپالانتزانی و کسی را می‌شنود که گمان می‌کند کوپلیوس است. در طبقه‌ی بالا می‌بیند که اسپالانتزانی و کوپولا در حال کشمکش‌اند و المپیا میان آن‌ها گرفتار شده است. کوپولا المپیا را از دست اسپالانتزانی می‌کشد و با بدن او، استاد را به میز می‌کوبد؛ چندین شیشه و بطری شیشه‌ای هم می‌شکند. هنگامی که کوپولا با المپیا که بر شانه‌اش انداخته می‌گریزد، ناتانیل درمی‌یابد که او در واقع عروسکی است با حلقه‌های خالی که چشم ندارد. اسپالانتزانی که بر زمین افتاده و میان خرده شیشه‌هاست، کوپولا را نفرین می‌کند که چرا (آدمک خودکارش) را زدیده و از ناتانیل می‌پرسد چرا در پی او نمی‌دود. ناتانیل چشم‌های شیشه‌ای المپیا را می‌بیند که روی زمین افتاده و به او خیره شده‌اند. اسپالانتزانی چشم‌ها را برمی‌دارد و هذیان‌وار حرف می‌زند. ناتانیل در خشم و جنون به اسپالانتزانی حمله می‌کند. چند نفر او را از استاد جدا می‌کنند. پس از این واقعه، ناتانیل که همچنان در آشوب است به تیمارستان فرستاده می‌شود.

بعدتر حال ناتانیل خوب می‌شود و تحت مراقبت کلارا و لوتار و مادرش بهتر می‌شود. چند روز بعد، هر چهار نفر برای دریافت ارثی غیرمنتظره به شهر می‌روند و ناتانیل و کلارا تصمیم می‌گیرند برای تماشای منظره به بالای ساختمانی بلند بروند. کلارا به چیزی در دوردست اشاره می‌کند. ناتانیل تلسکوپ را بیرون می‌آورد، اما ناگهان کلارا را از پشت عدسی می‌بیند. در همان لحظه به خشم و جنونی مهارناپذیر دچار می‌شود و می‌کوشد کلارا را از لبه‌ی ساختمان به پایین پرتاب کند. با شنیدن فریادهای کلارا، لوتار می‌رسد و برای نجات او با ناتانیل گلاویز می‌شود. ناتانیل همچنان حرف‌های بی‌معنا می‌زند و فریاد می‌کشد. مردم گرد می‌آیند و تماشایش می‌کنند. کوپلیوس در میان جمعیت ظاهر می‌شود، با شادی به صحنه می‌نگرد و می‌گوید ناتانیل خودش پایین خواهد آمد و نیازی به کمک کسی نیست. لوتار، کلارا را پایین می‌برد و در همان حال، ناتانیل خود را از بالکن به پایین پرتاب می‌کند و جان می‌سپارد. کوپلیوس روی

برمی‌گرداند و در میان جمعیت ناپدید می‌شود. در واپسین سطرهای داستان، می‌خوانیم که کلارا ازدواج می‌کند و با همسرش و دو فرزندش، زندگی آرام و خوشی را در روستا می‌گذراند.

شخصیت‌ها

ناتانیل

جوانی دانشجو در ایتالیاست و شخصیت اصلی داستان است. او از کودکی شیفتگی عمیقی به روایت‌های عجیب، خیالی و گروتسک دارد و مستعد آن است که ترس‌ها و خیال‌پردازی‌ها ذهنش را چنان تسخیر کنند که دیگر نتواند مرز میان واقعیت و توهم را تشخیص دهد. با بزرگتر شدن، جنبه‌ی رمانتیک خود را از راه نوشتن شعر و داستان ارضا می‌کند، اما دل‌بستگی‌اش به امر شگفت و نامعمول به تدریج جای خود را به افکاری تیره‌تر و بدبینانه‌تر می‌دهد.

کلارا

دختری که محبوب دوران کودکی ناتانیل است و بعدها نامزد او می‌شود. کلارا جوانی مهربان، خردمند و واقع‌گراست که می‌کوشد ترس‌های تاریک ناتانیل را با توضیح‌های عقلانی خنثی کند. او تلاش می‌کند به جنبه‌های بهتر شخصیت ناتانیل متوسل شود و هنگامی که روی تاریک وجود او آشکار می‌شود، نومیدی می‌شود.

کوپلیوس / کوپولا

وکیل، مخترع و عینک‌سازی است که در لحظه‌های سرنوشت‌ساز زندگی ناتانیل ظاهر می‌شود و مسیر آن را به سوی تباهی می‌کشاند. ناتانیل او را در اتاق کار پدرش می‌بیند و سپس تمام دیدارهای پیشین او با خانواده را به یاد می‌آورد. کوپلیوس ظاهری هیولوار با ویژگی‌هایی اغراق‌آمیز دارد، اما هیولوارتر از چهره‌اش، رفتارش است که کودکان را می‌ترساند یا منزجر می‌کند. او در بزنگاه‌های داستان پدیدار می‌شود، ناتانیل را می‌آزارد و می‌ترساند و بارها به‌گونه‌ای رازآمیز به «چشم» اشاره می‌کند. از بسیاری جهات، کوپلیوس همچون گروه هم سرایان یونانی است که در لحظات کلیدی ظاهر می‌شود و از سرنوشت شوم قهرمان خبر می‌دهد.

المپیا

دختری جوان و زیبا که با وجود رفتارهای عجیب، دایره‌ی واژگان محدود و سکون غیرعادی‌اش، توجه ناتانیل را جلب می‌کند و دل او را می‌رباید. توانایی‌های المپیا به اندکی آوازخوانی و رقص محدود است و او به‌ندرت حرکت می‌کند یا سخن می‌گوید.

اسپالانتزانی

استاد فیزیک در دانشگاه محل تحصیل ناتانیل است و کسی که به عنوان پدر المپیا شناخته می‌شود. اسپالانتزانی شیفته‌ی زیرکی و نبوغ خود است، اما همین غرور در نهایت سبب سقوط و نابودی‌اش می‌شود.

والدین ناتانیل

پدر و مادری بی‌نام. پدر ناتانیل گاه‌به‌گاه با کوپلیوس روی پروژ‌ه‌هایی کار می‌کند. مادرش با اکراه می‌پذیرد که شوهرش مرتب کوپلیوس را به عنوان مهمان به خانه بیاورد. پدر ناتانیل در حادثه‌ای که «تصادف» تلقی می‌شود، جان می‌بازد.

دایه (پرستار)

زن سالخورده‌ای که از خواهر کوچک ناتانیل مر اقبیت می‌کند. او روایت ترسناک‌تری از داستان مرد شنی برای ناتانیل تعریف می‌کند؛ روایتی که تا پایان عمر بر ذهن او اثر می‌گذارد.

لوتار

برادر کلارا و دوست ناتانیل. او و کلارا پس از مرگ پدر ناتانیل، تحت سرپرستی مادر ناتانیل قرار می‌گیرند. لوتار نسبت به خواهرش بسیار محافظه‌کار است و حتی برای توهینی که به نظرش متوجه کلارا شده، آماده‌ی دوئل با ناتانیل می‌شود.

زیگسموند

دوست و هم‌کلاسی ناتانیل. او از نخستین کسانی است که به ناتانیل می‌گوید در رفتار المپیا چیزی عجیب و نگران‌کننده وجود دارد.

تحلیل شخصیت ناتانیل

«مرد شنی» از کودکی ناتانیل تا واپسین لحظات زندگی‌اش، بر افکار و کنش‌های او سلطه دارد و به‌تدریج وجودش را می‌بلعد. نامه‌های ناتانیل نشان‌دهنده‌ی هوش، دقت نظر و مهربانی اوست، هرچند در آن‌ها نوعی نگاه از بالا به کلارا نیز دیده می‌شود. توصیف روشن و دقیق او از رویدادهای عجیب زندگی‌اش، مرزی مبهم میان واقعیت و خیال ایجاد می‌کند. با توجه به اضطراب و فشار روانی شدیدی که تجربه می‌کند، نمی‌توان ناتانیل را راوی کاملاً قابل‌اعتمادی دانست. با این حال، هوفمان او را به‌طور مطلق غیرقابل‌اعتماد تصویر نمی‌کند، بلکه چهره‌ی جوانی را می‌سازد که در برخی لحظات توانایی تعقل و منطقی‌بودن دارد.

ناتانیل در کودکی هم‌زمان مجذوب و مرعوب روایت خشن و هولناک مرد شنی می‌شود، به‌ویژه آن بخش که از بیرون‌زدن چشم‌های بچه‌ها سخن می‌گوید؛ ترسی که با گذر زمان شدت می‌گیرد. هوفمان هرگز به‌روشنی آشکار نمی‌کند که آیا تلاش کولیوس برای بیرون‌کشیدن چشم‌های ناتانیل واقعاً رخ داده یا صرفاً کابوسی تب‌آلود بوده است. اما هرچه که اتفاق افتاده، نتیجه‌اش این است که ناتانیل در ذهن خود کولیوس و مرد شنی را برای همیشه در هم می‌آمیزد.

وسواس فزاینده‌ی ناتانیل نسبت به داستان مرد شنی به‌نظر می‌رسد حدود نهمسالگی آغاز می‌شود؛ سنی که جامعه انتظار دارد علائق کودک از افسانه‌ها و قصه‌های پیش از خواب فراتر رود و به جهان واقعی معطوف شود. با این حال، حتی در بزرگسالی، ترس‌ها و شیفتگی‌های کودکی ناتانیل با دیدن یک دست‌فروش دورمگرد به‌سادگی برانگیخته می‌شود؛ امری که نشان می‌دهد آسیب روانی دوران کودکی باعث شده او از جهاتی همچنان کودک باقی بماند. دلبستگی ناتانیل به المپیا، که یک آدمک خودکار است، بازتاب همین توقف یا تأخیر در بلوغ است؛ چرا که او عملاً یک عروسک را به‌جای زنی واقعی برمی‌گزیند.

تحلیل شخصیت کلارا

نام «کلارا» برگرفته از واژه‌هایی چون *clear* و *clarity* (روشنی و شفافیت) است و با حس عقلانی و منطقی‌اش، در نقطه مقابل دلبستگی‌های هرچه تیره‌تر و احساسی ناتانیل قرار می‌گیرد. همان‌گونه که در نامه‌ای که برای ناتانیل می‌نویسد - نامه‌ای که در اصل خطاب به برادرش بوده و او آن را می‌خواند - آشکار است، کلارا می‌تواند برای صحنه‌های هراس‌انگیزی که ناتانیل در کودکی یا واقعاً دیده یا در خیال خود ساخته، توضیح‌هایی منطقی ارائه دهد. او فردی آگاه و فرهیخته است، چون ترس ناتانیل را به حادثه‌ای آسیب‌زا در کودکی پیوند می‌زند و هم فروتن است، چرا که این بینش را به آموزه‌های لوتار نسبت می‌دهد و اعتبارش را به او می‌بخشد.

حتی خود نامه‌ها نیز تفاوت این دو شخصیت را نشان می‌دهند: نامه‌ی کلارا کوتاه، روشن و مستقیم است، در حالی که نامه‌های ناتانیل طولانی و پرگو اند. کلارا در طول داستان بارها از ناتانیل می‌خواهد که به موضوعات دیگری بیندیشد و اصرار دارد ذهنش را به امور تیره و بیمارگونه مشغول نکند؛ امری که نشان‌دهنده‌ی افزایش دلزدگی و خستگی او از این وضعیت است. با این همه، کلارا همچنان به ناتانیل وفادار می‌ماند و از او و لوتار التماس می‌کند که به دوئل کشیده نشوند؛ نشانه‌ای از آن‌که هنوز خیر و صلاح ناتانیل را در دل دارد.

قرینه کلارا در داستان، المپیا، معشوق دیگر ناتانیل است، اما این دو تفاوتی اساسی دارند. کلارا نماینده‌ی رابطه‌ای واقعی و انسانی است و گاه با ناتانیل مخالفت می‌کند و دیدگاه‌های او را با نظرهای مستقل خود به چالش می‌کشد.

تحلیل شخصیت کولیوس / کوپولا

در نگاه ناتانیل، کولیوس چهره‌ای هیولوار به خود می‌گیرد؛ همچون غولی یا جادوگری شرور از دل افسانه‌ها، با ویژگی‌های جسمانی اغراق‌شده و پوششی نامتعارف. او در لحظات بحرانی داستان ظاهر می‌شود تا خبر از شومی و فاجعه بدهد و ترس را در دل ناتانیل بیفکند، گویی از نیروهایی فراطبیعی برخوردار است. ناتانیل او را همان مرد شنی می‌پندارد و همیشه ورودش همراه با صدای گام‌های سنگین از پله‌ها است. با این حال، ناتانیل او را از مرد شنی قصه‌ها نیز هولناک‌تر می‌بیند، چرا که واقعی است و با لذتی آشکار، ناتانیل خردسال و خواهر و برادرانش را می‌ترساند.

از آن‌جا که این شخصیت با نام کوپولا نیز ظاهر می‌شود، حالتی از دگرپسبی به خود می‌گیرد؛ کسی که در بزنگاه‌های سرنوشت‌ساز زندگی ناتانیل حضور دارد: رویارویی در اتاق کار پدر، از هم دریدن المپیا و سقوط جنون‌آمیز ناتانیل از

برج تالار شهر در پایان داستان. کوپلیوس/کوپولا نماینده‌ی نیروهای تاریکی است که درون ناتانیل لانه کرده‌اند و در تمام عمر او را دنبال می‌کنند؛ نیروهایی که هر آنچه برای ناتانیل نیک و سازنده است، به تباهی می‌کشاند.

زمینه انتقادی: تفسیرهای روان‌کاوانه از «مرد شنی»

زیگموند فروید (۱۸۵۶-۱۹۳۹)، روان‌کاو اتریشی، در مقاله‌ی مشهور خود با عنوان «امر ناآشنا» (*The Uncanny*) که در سال ۱۹۱۹ منتشر شد، به بررسی جنبه‌های روان‌شناختی داستان «مرد شنی» پرداخت. او بر این باور بود که ترسی که چنین داستان‌هایی ایجاد می‌کنند، از در هم آمیزی امر آشنا و ناآشنا سرچشمه می‌گیرد. برای نمونه، کوپولا همان کوپلیوس است و در عین حال نیست. فروید توجه ویژه‌ای به مفهوم «دوبل» یا همزاد داشت؛ از جمله موقعیت‌هایی که بارها تکرار می‌شوند، ایده‌ی چیزهایی که همزمان هم آشنا و هم بیگانه‌اند و نمادپردازی چشم‌ها. او همچنین معتقد بود ترس تکرار شونده از بیرون زدن چشم‌ها نمایانگر ترسی نهفته از اخته‌شدن و ناکامی جنسی است. با این حال، برخی منتقدان با تفسیر فروید مخالفت کرده‌اند و آن را یک‌سویه یا افراطی دانسته‌اند.

در مقابل، پژوهشگران مکتب یونگ - پیروان **کارل گوستاو یونگ** (۱۸۷۵-۱۹۶۱)، روان‌کاو سوئیسی - بر این باورند که «مرد شنی» و دیگر آثار هوفمان بیش از آن‌که صرفاً بیان اضطراب‌های جنسی یا روان‌رنجوری باشند، به داستان‌های «جست‌وجو» شباهت دارند؛ روایت‌هایی درباره‌ی تلاش انسان برای شناخت بهتر خویشتن و جهان پیرامون.

در زمان انتشار، «مرد شنی» در چارچوب ادبیات **گوتیک** قرار می‌گرفت؛ گونه‌ای که عموماً بر پدیده‌های فراطبیعی تمرکز دارد. اما با نگاهی امروزی، می‌توان آن را از نخستین نمونه‌های ادبیات وحشت و **علمی-تخیلی** دانست؛ آثاری که پیش از آن‌که این برچسب‌ها به‌عنوان ژانرهای مستقل جا بیفتند، نوشته شده‌اند. هرچند خوانندگان امروزی با مفهوم آدمک‌های خودکار آشنا هستند، ایده‌ی ربات‌هایی آن‌چنان انسان‌نما که بتوان آن‌ها را با انسان واقعی اشتباه گرفت، بازتاب ترسی عمیق از پیامدهای ناشناخته‌ی پیشرفت علمی است؛ ترسی که یکی از مضامین مرکزی ادبیات علمی-تخیلی مدرن به شمار می‌آید.

The Sandman About E. T. A. Hoffmann

درباره‌ی ا. ت. آ. هوفمان

ارنست تنودور آمادئوس هوفمان در سال ۱۷۷۶ با نام ارنست تنودور ویلهلم هوفمان در کونیگسبرگ پروس شرقی به دنیا آمد (کونیگسبرگ امروزه شهر کالینینگراد در روسیه است). والدین او زمانی که هنوز کودک بود از یکدیگر جدا شدند و هوفمان بیشتر دوران کودکی‌اش را نزد عمه و عمویش گذراند. در میان خویشاوندانش چند نفر استعداد موسیقایی داشتند و خود هوفمان نیز بعدها مسیر حرفه‌ای موسیقی را دنبال کرد. او در رشته حقوق آموزش دید و چند سال در این حوزه کار کرد، اما همزمان با حفظ شغل اصلی‌اش، به آهنگ‌سازی و انتشار داستان پرداخت. هوفمان باله‌ها و اپراهایی تصنیف کرد و حتی نام میانی خود را به «آمادئوس» تغییر داد؛ نشانه‌ای از ارادتش به آهنگ‌ساز نامدار، **ولفگانگ آمادئوس موتسارت**.

هوفمان که از برجسته‌ترین نویسندگان جنبش **رمانتیسم آلمان** به شمار می‌آید، به‌طور مداوم به موضوعاتی چون افسانه‌ها، رازها، داستان‌های ارواح، تصاویر آینه‌ای، همزاد (دوبل) و محوشدن مرز میان خیال و واقعیت می‌پرداخت. هرچند شعر، رمان و داستان می‌نوشت، بیش از همه با داستان «فندق‌شکن و پادشاه موش‌ها» شناخته می‌شود؛ اثری که مبنای باله مشهور «فندق‌شکن» اثر **پیوتر ایلیچ چایکوفسکی** قرار گرفت. داستان «مرد شنی» نیز در قالب باله‌ای با عنوان «**کوپلیا**» (۱۸۷۰) اقتباس شد؛ اقتباسی که در آن عناصر ترسناک و خشن داستان حذف و پایانی خوش به آن افزوده شد. افزون بر این، «مرد شنی» یکی از سه داستان هوفمان است که در اپرای «داستان‌های هوفمان» اثر **ژاک اوفنباخ** (۱۸۸۱) به کار رفت. در آن اقتباس، خود هوفمان جای ناتانیل را می‌گیرد و دل‌باخته‌ی میپیا می‌شود.

سلامت هوفمان در سال‌های پایانی عمرش به‌شدت رو به زوال رفت. با ناتوان شدن جسمش، آثار پایانی‌اش را به دیگران دیکته می‌کرد. او سرانجام در سال ۱۸۲۲، در ۴۶ سالگی، در برلین درگذشت.

نمای کلی

«مرد شنی» داستان کوتاهی از نویسنده آلمانی، ا. ت. آ. هوفمان، است که درباره جوانی به نام ناتانیل روایت می‌شود؛ کسی که از تجربه‌ای آسیب‌زا در کودکی رنج می‌برد و این زخم روانی سراسر زندگی‌اش را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد. این داستان به بررسی درون‌مایه‌های بیماری روانی می‌پردازد و نخستین بار در مجموعه داستان Nacht Stucke (شب‌قطعه‌ها) در سال ۱۸۱۴ منتشر شد.

ایده‌های اصلی

آسیب‌های کودکی می‌توانند در بزرگسالی نیز با انسان باقی بمانند. ذهن ناتانیل تا واپسین لحظه‌های زندگی درگیر «مرد شنی» است؛ امری که نشان می‌دهد خاطره‌ای آسیب‌زا که در سنی تأثیرپذیر شکل گرفته، چه قدرتی دارد. ناتانیل زمانی کودک خردسالی بوده که مادرش می‌گوید «مرد شنی می‌آید»؛ جمله‌ای که کنجکاو او را برمی‌انگیزد و او را به دانستن بیشتر وامی‌دارد. روایت بسیار خشن‌تر دایه - که در آن چشم‌های کودکان از حدقه بیرون می‌زند - لایه‌ای از ترس غریزی به این دلمشغولی می‌افزاید و آن را عمیق‌تر در روان ناتانیل تثبیت می‌کند. همین شیفتگی آمیخته به ترس است که ناتانیل را وادار می‌کند شبانه از اتاقش بیرون برود و با کویلیوس روبه‌رو شود؛ لحظه‌ای محوری که سرچشمه‌ی دیگر تجربه‌های آسیب‌زای بعدی زندگی او می‌شود.

وسواس مادام‌العمر ناتانیل نسبت به مرد شنی مانع از آن است که زندگی‌ای عادی و شاد داشته باشد، با آن‌که مردی تحصیل‌کرده است و دوستان و معشوقی وفادار دارد. هوفمان نشانه‌هایی می‌دهد که ناتانیل راوی قابل‌اعتمادی نیست؛ هم در مقام روایت‌کننده‌ی داستان و هم به‌عنوان شخصیت درون آن. برای مثال، تنها کسی که شیفته‌ی بی‌قیدوشرط المپیا - آدمک خودکار - می‌شود ناتانیل است، در حالی که دیگران یا سرگرم می‌شوند یا نگران. هوفمان از خلال نامه‌های ناتانیل نشان می‌دهد که او با تمام وجود به وجود نیروهای تاریکی باور دارد که بر انسان‌ها چیره می‌شوند؛ باوری که ریشه در تجربه‌ای آسیب‌زا در کودکی دارد.

تمایز میان واقعی و مصنوعی اغلب دشوار است.

اسپالانتزانی برای مدتی طولانی راز آدمک‌بودن المپیا را پنهان می‌کند و به دیگران می‌گوید او دخترش است و او را از انظار عمومی دور نگه می‌دارد. وقتی ناتانیل نخستین بار المپیا را می‌بیند، سکون کامل او به نظرش عجیب است، اما در عین حال مجذوب همین غریبگی می‌شود. در مهمانی معرفی المپیا به جامعه، حاضران حس می‌کنند چیزی در او «واقعی» نیست؛ حسی از اردهنده که نمی‌توانند توضیحش دهند. دوستان ناتانیل می‌پذیرند که او جوانی زیباست و می‌تواند آواز بخواند و برقصد، اما هم‌زمان می‌گویند چیزی نگران‌کننده در او هست که نمی‌توانند دقیقاً نامی بر آن بگذارند.

ناتانیل وقتی المپیا را می‌بوسد، از سردی و سختی لب‌هایش که همچون لب‌های مرده است شوکه می‌شود، اما به‌سرعت این واقعیت را از ذهنش می‌راند. هنگامی که از او پرسشی می‌کند، المپیا به‌جای واژه‌ها با آوا پاسخ می‌دهد و ناتانیل خود پاسخ‌ها را به‌جایش می‌سازد. ناتوانی ناتانیل در تمایز گذاشتن میان واقعی و مصنوعی به شکلی افراطی نمود می‌یابد، اما این ناتوانی در سطحی کم‌وبیش در همه‌ی انسان‌ها وجود دارد. وقتی حقیقت آفرینش المپیا آشکار می‌شود، مردم از وجود آدمک‌های دیگری که شاید در میان‌شان به‌جای عزیزان‌شان جا زده باشند، به هراس می‌افتند. با پیشرفت فناوری، تشخیص واقعی از مصنوعی دشوارتر می‌شود و آفریده‌ی انسان‌مانند اسپالانتزانی مرزهای پذیرفته‌شده میان واقعیت و خیال را برهم می‌زند.

انسان‌ها برای سلامت روان به پیوندهای اجتماعی نیاز دارند.

با آن‌که ناتانیل در کودکی تجربه‌ای آسیب‌زا را از سر گذرانده است، هیچ نشانه‌ای وجود ندارد که در فاصله‌ی میان مرگ پدرش و آغاز دوران دانشگاه، درگیر افکار مربوط به کوپولا بوده باشد. هرچند خاطره‌های آسیب‌زا در پس‌زمینه‌ی ذهن ناتانیل باقی می‌مانند، روابط او با خانواده‌اش در این دوره اولویت دارند. در کنار لوتار، کلارا و مادرش، ناتانیل کارکردی عادی دارد و حتی رابطه‌ای عاشقانه با کلارا شکل می‌دهد. تنها زمانی که برای تحصیل به دانشگاه می‌رود و ناچار می‌شود تنها زندگی کند، افکار منفی و در نتیجه خود کویلیوس دوباره در قالب کوپولا به زندگی ناتانیل باز می‌گردند.

وقتی ناتانیل پس از نخستین دوری‌اش به خانه‌ی مادر باز می‌گردد، همه‌ی اندیشه‌ها درباره‌ی کوپولا از ذهنش محو می‌شوند. هنگامی که نوشته‌های او تیره و اندوه‌بار می‌شوند، کلارا این تغییر را تشخیص می‌دهد و ذهنش را به سوی

موضوعاتی مثبت‌تر هدایت می‌کند. او پیوسته به ناتانیل یادآوری می‌کند که انسان‌ها در درون خود توان انتخاب شیوهی زندگی‌شان را دارند. اما زمانی که ناتانیل برای بار دوم به دانشگاه باز می‌گردد، با نقل مکان به آپارتمانی دیگر و شیفتگی و سواس‌گونه به زن مرموز پشت پنجره‌ی اسپالانتزانی، خود را بیش از پیش از دیگران منزوی می‌کند. یکی از دلایلی که المپیا برای ناتانیل جذاب است، بی‌جان‌ی اوست؛ ناتوانی‌اش در مخالفت یا به چالش کشیدن افکار مارپیچی ناتانیل، در حالی که او هرچه بیشتر در سرایشی جنون فرو می‌رود.

درون‌مایه‌ها

درون‌مایه‌ها ایده‌های بنیادی و اغلب جهان‌شمولی هستند که یک اثر ادبی به کاوش آن‌ها می‌پردازد.

اضطراب پیرامون پیشرفت‌های علمی

در سراسر داستان، هم ترس از کیمیاگری و هم هراس از آدمک‌های خودکار، بازتاب‌دهنده‌ی اضطرابی عمیق نسبت به پیشرفت‌های فناورانه‌اند. در اوایل قرن نوزدهم، زمانی که دانش شیمی و مهندسی مکانیک هنوز در مراحل ابتدایی خود بودند، آنچه می‌توانست از دل پیشرفت‌های علمی پدید آید برای انسان عادی رازآلود و حتی تهدیدکننده می‌نمود. پدر ناتانیل و کولیوس به آزمایش‌های کیمیاگری می‌پردازند؛ آزمایش‌هایی که هم ناتانیل و هم مادرش را می‌ترساند و در نهایت به مرگ پدر می‌انجامد. رازآلودگی و خطر کیمیاگری از خلال توصیف‌های تقریباً اهریمنی کولیوس بیان می‌شود و این تصور را القا می‌کند که در این فرایند چیزی فراتر از طبیعی نهفته است.

به‌همین‌سان، آفرینش المپیا به‌عنوان یک آدمک خودکار در هاله‌ای از ابهام قرار دارد و افشای او به‌مثابه زنی ساختگی، وحشتی عمیق برمی‌انگیزد. اسپالانتزانی با بهره‌گیری از مهندسی مکانیکی سازوکارهای ساعت‌گونه او را می‌سازد، اما توانایی المپیا در سخن گفتن و شباهتش به زنی واقعی عمداً مبهم باقی می‌ماند تا حس راز و ناامنی تشدید شود. فروپاشی روانی ناتانیل پس از آشکار شدن حقیقت، هراسی گسترده‌تر را مطرح می‌کند: این‌که چنین پیشرفت‌های علمی چگونه می‌توانند برای فریب دادن و آسیب رساندن به افراد بی‌خبر به کار گرفته شوند. همچنین معرفی المپیا به جامعه موجدی از اضطراب عمومی پدید می‌آورد؛ مردم دیگر مطمئن نیستند همسران و معشوقان‌شان انسان‌های واقعی‌اند یا نه. ترس چشمگیری از نفوذ آدمک‌ها به جامعه وجود دارد، ترسی ناشی از ناتوانی در تشخیص آن‌ها از انسان‌های گوشت و خون‌دار. در مجموع بی‌اعتمادی و هراس نسبت به پیشرفت‌های علمی در سراسر این داستان حضوری پررنگ و مداوم دارد.

وحشت فروغلتیدن به جنون

جنگ ناتانیل بر واقعیت از همان آغاز سست است؛ از لحظه‌ای که مرد شنی را با کولیوس یکی می‌پندارد. ادامه‌ی داستان شرحی است از سقوط هولناک او به ورطه‌ی جنون. نخستین نامه‌ی ناتانیل به لوتار سرشار از توصیف‌های دهشتناک از کولیوس و رفتارهای بیرحمانه‌اش با کودکان است؛ توصیف‌هایی که بیش از آن‌که کولیوس را به‌عنوان ضدقهرمان تثبیت کنند، پریشانی روانی ناتانیل را برجسته می‌سازند. داستانی که ناتانیل درباره‌ی کولیوس شورو و مرگ پدرش می‌نویسد بر فضای وحشت می‌افزاید، زیرا آشکار است که این ترس‌ها برای خود ناتانیل کاملاً واقعی‌اند. همان‌گونه که کولیوس را با مرد شنی درمی‌آمیزد، او را با فروشنده‌ی دماسنج، کوپولا نیز یکی می‌کند.

برای تشدید وحشت، داستان عامدانه این پرسش را بی‌پاسخ می‌گذارد که آیا کوپولا و کولیوس یک نفرند یا این هم صرفاً توهم ناتانیل است. ناتانیل پیوسته میان واقعیت و جنون در نوسان است؛ زمانی که کلارا، لوتار و زیگیسموند توهماتش را به چالش می‌کشند، اندکی به واقعیت باز می‌گردد، اما بارها و بارها به دام ترس‌های عمیقاً ریشه‌دار خود کشیده می‌شود. ذهن از هم‌گسیخته‌ی ناتانیل او را بیش از پیش مستعد این می‌کند که نتواند تشخیص دهد المپیا یک آدمک خودکار است نه زنی واقعی. کشمکش‌های او بر سر پیکر بی‌جان المپیا می‌بیند و منظره‌ی چشم‌های شیشه‌ای او که روی زمین افتاده‌اند، با وحشتی که ناتانیل باور دارد در کودکی به دست کولیوس تجربه کرده، هم‌سنگ و هم‌نواست. این درگیری سرانجام به بستری شدن ناتانیل در تیمارستان برای درمان می‌انجامد.

دوره‌ی کوتاه و ظاهراً خوش پس از آزادی ناتانیل و از سرگیری رابطه‌اش با کلارا، همان‌قدر شوم و هشداردهنده است که همه‌ی دوره‌های کوتاه سلامت روان او در سراسر داستان. همان‌گونه که انتظار می‌رود، داستان پایانی خوش ندارد؛ سقوط ناتانیل به جنون با حمله به کلارا و افتادن مرگبارش از برج به اوج می‌رسد.

تقابل اصالت و خیال

کلارا و المپیا، به‌عنوان دو دلبستگی اصلی ناتانیل، نمودار تقابل میان اصالت و خیال‌اند. کلارا انسانی کامل و واقعی است که اگرچه زیبا توصیف نمی‌شود، اما ویژگی‌های ارزشمندتری چون عمل‌گرایی، خردمندی و مهربانی دارد. این کلارا است که می‌کوشد ناتانیل را به واقعیت پیوند بزند، زمانی که او کوپولا را با کوپلیوس یکی می‌پندارد، و این اوست که نشان می‌دهد آسیب کودکی چگونه بر سلامت روان ناتانیل اثر گذاشته است. کلارا، به‌عنوان عشق دوران کودکی ناتانیل، نماینده‌ی عشقی اصیل است که در گذر زمان و تجربه رشد کرده. با این حال، ناتانیل در ارزش‌گذاری این اصالت ناتوان است و اغلب زمانی که کلارا او را وادار به مواجهه با توهماتش می‌کند، او را دشمن می‌بیند.

در مقابل المپیا زنی خیالی است؛ زیبایی ناممکنش حاصل ساخته‌شدن اوست و ناتوانی‌اش در بیان سخن قابل‌فهم از آن‌جاست که آدمکی خودکار است. دل‌باختگی ناتانیل به المپیا طنزآمیز است، زیرا احساسات او از میلی زاده می‌شوند برای گریز از واقعیتی که کلارا اجازه‌ی فرار از آن را نمی‌دهد. المپیا برخلاف کلارا توان به چالش کشیدن ناتانیل را ندارد و رابطه‌ی تحمیلی ناتانیل با او نشان می‌دهد که ناتانیل در ارزش نهادن به اصالتی که کلارا نمایندگی می‌کند، ناکام مانده. در پایان داستان، هنگامی که ناتانیل کلارا را از درون تلسکوپ کوپولا می‌بیند، واپسین فروپاشی روانی‌اش رخ می‌دهد؛ زیرا دیگر نمی‌تواند از پس خیال المپیا که زمانی از همان عدسی دیده بود، واقعیت را ببیند.

پایان داستان با کنار هم نهادن مرگ هولناک ناتانیل و «خوشبختی پس از آن» کلارا، درسی اخلاقی عرضه می‌کند: ارزش پیوندهای اصیل انسانی بر روابطی که بر پایه‌ی خیال و توهم بنا شده‌اند، برتری دارد.

موتیف‌ها

موتیف‌ها ساختار، تقابل و شگردهای ادبی تکرار شونده‌ای هستند که به بسط و روشن‌شدن درون‌مایه‌های اصلی متن کمک می‌کنند.

چشم

چشم‌ها - چه طبیعی و چه مصنوعی - در سراسر داستان موتیفی محوری و تکرار شونده‌اند. روایت اولیه‌ی مرد شنی بر بسته‌شدن چشم‌های کودکان هنگام خواب تمرکز دارد، اما دایه نسخه‌ای بسیار هولناک‌تر برای ناتانیل تعریف می‌کند و با جزئیاتی زنده توضیح می‌دهد که چگونه مرد شنی چشم‌های کودکان را از حدقه بیرون می‌آورد تا آن‌ها را به فرزندانش بخوراند. کوپلیوس بارها فریاد می‌زند که «باید چشم داشته باشد» و می‌کوشد چشم‌های ناتانیل خردسال را از جا بکند، تا آن‌که پدر ناتانیل دخالت می‌کند. چشم‌های مصنوعی نیز در شکل‌های گوناگون ظاهر می‌شوند: عینک، تلسکوپ، دوربین‌های دیده‌بانی و خود چشم‌های شیشه‌ای المپیا. کوپولا با مجموعه‌ای از وسایل شیشه‌ای چون عینک و تلسکوپ به خانه‌ی ناتانیل می‌آید و آن‌ها را «چشم‌های قشنگ» می‌نامد.

خود کوپولا عینک‌ساز است؛ کسی که تخصصش مراقبت از چشم و فروش ابزارهای تقویت بینایی است. دیدن چشم‌های شیشه‌ای المپیا که روی زمین افتاده‌اند، ناتانیل را به جنون می‌کشاند. سرانجام، در اوج داستان، همین «چشم مصنوعی» (تلسکوپ) سبب سقوط نهایی و عینی ناتانیل می‌شود.

شیشه‌ی شکسته

شیشه اگر درست به کار رود، می‌تواند ابزارهایی بسازد که به دیدن کمک می‌کنند، مانند عینک یا تلسکوپ؛ اما در عین حال شکننده است و می‌تواند بشکند و آسیب برساند. شیشه به سبب ظرافت و آسیب‌پذیری‌اش، نماد است. ابزارهای شیشه‌ای کار اسپالانتزانی هنگامی که او به میز کارش برخورد می‌کند، بر زمین می‌ریزند. بشرها و بطری‌ها با افتادن می‌شکنند و اسپالانتزانی به‌شدت از خردشیشه‌ها زخمی می‌شود. اگرچه این ظروف نماینده‌ی فعالیت دانشگاهی و علمی او بودند، نابودی‌شان بازتاب فروپاشی موقعیت حرفه‌ای اسپالانتزانی در دانشگاه است؛ اعتبار او به‌عنوان استاد در هم می‌شکند.

شکستن شیشه نماد فروپاشی تصورات از پیش‌ساخته نیز هست. دل‌باختگی شدید ناتانیل به المپیا زمانی در هم می‌شکند که درمی‌یابد او عروسکی بیش نیست. با شکسته‌شدن خیال و آشکارشدن این‌که المپیا صرفاً پیکره‌ای بزرگ و بی‌جان است،

خود ناتانیل نیز فرو می‌پاشد و به اطرافیانش آسیب می‌زند. از این منظر، ناتانیل نیز به‌نوعی از جنس شیشه است: شکننده، آسیب‌پذیر و آماده‌ی خردشدن.

نمادها

نمادها اشیا، شخصیت‌ها، پیکره‌ها یا عناصری هستند که برای بازنمایی مفاهیم و ایده‌های انتزاعی به کار می‌روند.

آدمک‌های خودکار (Automatons)

المپیا ساخته‌ی دست انسان است؛ موجودی که گویی با اراده‌ی خود حرکت می‌کند، اما در واقع همه‌ی کنش‌هایش به سازوکارهای ساعت‌گونه‌ای وابسته است که اسپالانتزانی طراحی کرده است. آنچه المپیا می‌بیند نیز به چشم‌هایی بستگی دارد که کولپلیوس برایش ساخته است. او حرکت می‌کند، سخن می‌گوید و آواز می‌خواند، اما همه‌ی این حرکات تابع اعمال دیگران است. به اختصار، او تقلیدی از اراده‌ی آزاد را ارائه می‌دهد، بی‌آنکه واقعاً از اراده‌ی آزاد برخوردار باشد. هوفمان در سراسر داستان بارها به آدمک‌ها اشاره می‌کند؛ گاه به‌معنای واقعی، یعنی عروسک‌های چوبی مکانیکی و گاه به‌معنای استعاری برای توصیف انسان‌هایی که فاقد خرد، احساس یا قدرت تصمیم‌گیری مستقل‌اند. ناتانیل هنگامی که واکنشی را که از شعرش انتظار دارد از کلارا نمی‌بیند، او را با واژه‌ی «آدمک ماشینی» تحقیر می‌کند. در مقیاسی گسترده‌تر و فناورانه، آدمک‌ها نماد اضطرابی هستند که انسان‌ها نسبت به پیشرفت تکنولوژی و تأثیرات منفی آن بر بشر احساس می‌کنند.

دود و مه

دود و مه نماد محو شدن مرز میان دو امر متفاوت‌اند. پدر ناتانیل در شب‌های قصه‌گویی در اتاق کار، اغلب در میان ابری از دود پیپ قرار دارد و در همان حال برای کودکان داستان تعریف می‌کند؛ وضعیتی که مرز میان واقعیت و خیال را مخدوش می‌سازد. دود؛ گاه آن‌چنان غلیظ است که کودکان احساس می‌کنند در آن پیچیده شده‌اند و ناتانیل خیال می‌کند چیزهایی می‌بیند که در حقیقت وجود ندارند. این وضعیت با دادن کتاب‌های مصور از سوی پدر ناتانیل به کودکان تشدید می‌شود و تخیل آنان را بیش از پیش برمی‌انگیزد. هنگامی که پدر ناتانیل کشته می‌شود، صحنه‌ی اتاق کار همچون تصویر تحریف‌شده‌ای از همان خاطره‌ی کودکی است. پدر کف اتاق افتاده و دود انفجار همه‌جا را فراگرفته؛ منظره‌ای که تا پایان عمر ناتانیل را دچار آسیب روانی می‌کند. دود و مه نشانگر فزونی خیال‌های تیره و شب‌گونه‌ای هستند که ذهن ناتانیل را پر می‌کنند، در حالی که او به‌تدریج توان دیدن روشن و شفاف جهان را از دست می‌دهد.

آتش

«ناتانیل چه اندازه شگفت‌زده شد وقتی که برگشت به محل اقامتش و دید که سراسر خانه در آتش سوخته و تنها دیوارهای برهنه در میان خاکسترها برجای مانده‌اند... آتش در آزمایشگاه داروسازی که در طبقه‌ی همکف زندگی می‌کرد زبانه کشیده بود و از همین رو خانه را از بالا تا پایین به‌کلی بلعیده بود...»

تفسیر آتش

راوی وضعیت خانه‌ی ناتانیل را زمانی توصیف می‌کند که او پس از سفر به خانه‌ی مادرش - سفری که در آن پس از مشاجره با کلارا، تا آستانه‌ی دوئل با لوتار پیش می‌رود - دوباره به دانشگاه باز می‌گردد. آتش‌سوزی محل اقامت دانشجویی ناتانیل پژواکی است از انفجار مرموز و آتشینی که پیش‌تر به مرگ پدرش انجامیده بود. داروسازی که مسبب این آتش‌سوزی است، نمادی از علم به شمار می‌آید و در عین حال یادآور مرگ پدر ناتانیل است؛ چرا که او نیز هنگام انجام نوعی آزمایش رازآلود جان باخت.

این‌که آپارتمان ناتانیل در غیاب او می‌سوزد و همه‌ی وسایلیش به اتاقی درست روبه‌روی پنجره‌ی المپیا منتقل می‌شود، چنین القا می‌کند که نیروهایی همچون سرنوشت؛ نیروهایی خارج از کنترل ناتانیل او را آگاهانه یا ناآگاهانه به سوی خطر می‌رانند.

برج

«مناره‌ی بلند تالار شهر پیشاپیش سایه‌ی غول‌آسای خود را بر میدان بازار افکنده بود... ناتانیل و کلارا هر دو از پله‌ها بالا رفتند... آن دو دل‌داده، دست در دست یکدیگر، بر فراز بلندترین ایوان برج ایستادند و به جنگل‌های مه‌گرفته‌ای نگر بستند که پشت آن‌ها کوه‌های آبی‌رنگ، چون شهری عظیم و افسانه‌ای، سر برآورده بودند.»

تفسیر برج

برج بلند تالار شهر جایی است که همه‌چیز در داستان به نقطه‌ی اوج خود می‌رسد؛ جایی که کوپلیوس در میان جمعیت ظاهر می‌شود تا پیشاپیش خبر دهد که لحظه‌ای دگرگون‌کننده در زندگی ناتانیل در شرف وقوع است. حضور سنگین و مسلط برج بر فراز شهر نشان‌دهنده‌ی نقش سرنوشت‌ساز آن است؛ برجی که سایه‌اش را بر میدان بازار و بر همه‌ی کسانی که در آن حضور دارند از جمله ناتانیل، کلارا و همراهانش می‌افکند.

برج این امکان را به آن‌ها می‌دهد که بالاتر از مه‌جنگل بایستند؛ امری که می‌تواند نمادی از تلاش ناتانیل برای فراتر رفتن از وسواس‌های کهنه و دیدن جهان با وضوحی بیشتر باشد. چشم‌انداز باشکوهی که پیش روی آنان گشوده می‌شود، در تضادی تند و تکان‌دهنده با چند ثانیه‌ی بعدی داستان قرار دارد.

نکته دیگر

«سال‌ها بعد چنین گفته می‌شد که کلارا را در مکانی دور افتاده دیده‌اند؛ نشسته، دست در دست مردی خوش‌سیما و مهربان، در خانه‌ای روستایی، در حالی که دو پسر سرزنده پیش رویش بازی می‌کردند.»

در واپسین سطرهای داستان، کلارا روزی خوش را در خانه‌ای آرام و روستایی می‌گذراند؛ در میان خانواده‌ای که سالم و شاد به نظر می‌رسند. او همان زندگی‌ای را دارد که زمانی با ناتانیل در سر می‌پروراند. همه‌چیز در این تصویر از خانه‌ی امن و دلپذیر گرفته تا همسر مهربان؛ درست نقطه‌ی مقابل زندگی‌ای است که ناتانیل برای کلارا رقم زد. این آرامش در تضادی آشکار با خشونت و آشوب کشمکش برج قرار دارد که بلافاصله پیش از این صحنه رخ می‌دهد.

کلارا آگاهانه زندگی‌ای ساده و دور از شهر را برگزیده است؛ همان شهری که ناتانیل در آن در ترس‌ها و کابوس‌هایش بلعیده شد. داستان، به شکلی تلخ‌وشیرین، با «پایانی خوش» به پایان می‌رسد؛ پایانی که می‌توانست از آن ناتانیل باشد، اگر وسواس‌ها و دلبستگی‌های ویرانگرش او را به مسیری دیگر نکشاده بودند.

این تکرار نشان می‌دهد که ناتانیل همچنان در ترس‌ها، ناامنی‌ها و سازوکارهای ذهنی کودکانه گرفتار مانده و هرگز از آن‌ها عبور نکرده است.

Refrance:

Sparknotes.com